



Lessings Ringparabel

Nathan der Weise.

Ein
Dramatisches Gedicht,
in fünf Aufzügen.

Introite, nam et heic Dii sunt!

APVD GELLIVM.

Von
Gotthold Ephraim Lessing.

1779.

در دوران‌های بسیار قدیم، در یکی از ممالک شرق مرد ثروتمندی زندگی می‌کرد که در میان مردم عزت و اعتباری فراوان داشت. این مرد صاحب انگشتر ذی‌قیمتی بود که از دست عزیزی به او رسیده بود. نگین آن، سنگ اوپال زیبایی بود که چون رنگین‌کمانی، ولی به صد رنگ گوناگون می‌درخشید. از ویژگی‌های این انگشتری آن‌که، هر که آن را با دل پاک به انگشت داشت، نه تنها مورد مهر و توجه خداوند قرار می‌گرفت، بلکه در میان مردم هم عزیز و محترم بود و به خاطر این معجزه بود که مرد شرقی آن را پیوسته با خود داشت و هرگز از انگشت خود دور نمی‌کرد و مقرر کرده بود که این انگشتر معجزه‌آسا برای همیشه زیور خانه و خانواده‌ی او باقی بماند. به این ترتیب که وارث انگشتر همیشه عزیزترین پسر خانواده باشد، بی‌توجه به سن و سال و دیگر خصوصیات. و هر پسری که در نسل‌های بعدی صاحب انگشتری می‌شد، از برکت آن، خود به خود رئیس خانه و قوم نیز بود. سلطان گوش فراده چه می‌گوییم!

گوشم به تو است، ادامه بده!

به این ترتیب این انگشتی از پسری به پسر دیگر، در نسل‌های بعدی دست به دست، شد تا عاقبت رسید به پدری که صاحب سه پسر بود. پدر، هر سه پسر را که به یک میزان مهربان و معقول و درستکار بودند، طبعاً یکسان عزیز می‌داشت. تنها گاه به گاه یکی از دو دیگر مهربان‌تر می‌نمود و اندکی بعد، دیگر پسر جای او را می‌گرفت. تا می‌رفت که به تنهایی یک پسر را بر دو دیگر برتر بدارد و انگشت معجزه‌آسا را به او بسپارد، به یاد مهر و حسن سلوک دو پسر دیگر می‌افتاد. این دودلی مدت‌ها گریبانگیر پدر بود، تا زمانی که از فرط پیری در بستر مرگ افتاد و از بی‌تصمیمی خویش به ستوه آمد. برای پدر مهربان بسیار دردناک بود که بی‌پایه و بدون علت یک پسر را به عنوان وارث انگشتی برگزیند و دو پسر دیگر را به ناحق محروم و آزرده‌خاطر سازد. چه باید کرد؟ چاره چیست؟ پنهانی به دنبال زرگر هنرمند چیره‌دستی فرستاد و از او خواست که از نمونه‌ی انگشتی او، یک جفت دیگر، به همان زیبایی و درخشندگی بسازد، به گونه‌ای که هیچ‌کس، در هیچ زمانی نتواند اصل را از دو انگشت نو ساخته باز شناسد و این به هر زحمت و هر بهایی که می‌خواهد باشد. زرگر چیره‌دست از عهده‌ی مأموریت به خوبی برآمد، چون وقتی که دو انگشت نوساز را تسلیم پدر پیر کرد، دید که خود او نیز نمی‌تواند میان

سه انگشتر، انگشتر نمونه را باز یابد. پدر هر یک از سه پسر را جداگانه به کنار بستر خواند و به هر یک همراه با دعای خیر، یک انگشتری تسلیم کرد و - چشم از جهان فرو بست. سلطان، گوشات به من است؟

(در حالی که از او رو برمی گرداند): گوشم به تو است! قصه ات را بگو! آخر حکایت چگونه است؟ تمام می کنی؟

قصه ی من همین بود؛ چون هر چه که پس از این گذشت، پیامد منطقی حکایت است. هنوز جنازه ی پدر را به خاک نسپرده بودند که هر یک از پسران با انگشتری خود ادعای ریاست خانواده و رهبری قوم کردند. بررسی و درگیری و مشاجره بسیار شد، همه بی حاصل: کسی را یارای شناخت انگشتری اصل نبود. (پس از یک وقفه ی کوتاه، در حالی که منتظر واکنش سلطان است.) تقریباً به همان گونه که اما امروز سرگردانیم؛ - شناخت دین راستین.

چطور؟ جواب پرسش من همین است؟ ...

من از این که نمی توانم میان این انگشتری ها که آن پدر پیر به همین منظور دستور ساختن شان را داده بود، انگشتر راستین را بشناسم، پوزش می خواهم.

انگشتری ها! با من بازی نکن! من بر این گمان بودم که میان این سه دینی که برایت نام بردم، گذشته از پوشش و خوردن و نوشیدن تفاوت های دیگر هم هست!

بله، به استثنای اصولشان. مگر نه این که هر سه ی آن ادیان مبنای تاریخی دارند؟ حال نوشته شده یا سینه

صلاح الدین

ناتان

صلاح الدین

ناتان

صلاح الدین

ناتان

به سینه انتقال یافته! مگر نه این که تاریخ را باید بر پایه‌ی درستی و ایمان پذیرفت؟ این طور نیست؟ حالا به ایمان و اعتقاد کی شک کنیم؟ ایمان آنها؟ ایمان پدرانمان که خونشان در عروق ما جاری است؟ آنهايي که از اوان کودکی عشق و علاقه‌ی خود را هرگز از ما دریغ نکردند؟ که گاه بهتر می بود اگر می کردند؟ من چگونه می توانم کمتر از تو ایمان پدرانم را بپذیرم؟ یا به عکس: - آیا می توانم از تو بخواهم که اجدادت را دروغگو و نابکار بخوانی تا با من هم عقیده باشی؟ یا به عکس؟ این برای مسیحیان نیز صادق است. این طور نیست؟

صلاح الدین
ناتان

(خدا شاهد است که این مرد حق دارد! بهتر است من سکوت کنم.)
بگذار برگردیم به انگشتی ها، همان طور که گفتیم: سه برادر کارشان به قاضی می کشد و هریک در حضور قاضی سوگند یاد می کند که انگشتی را از دست پدر گرفته، که عین حقیقت است! و پدر هر بار به هریک از آنها قول واگذاری انگشتی را داده بود، که آن هم دروغ نبود. هریک از سه برادر با این که با هم مهربان و یکدل بودند، بیشتر به یکدیگر ظن نادرستی داشتند و هرگز نمی توانستند بپذیرند که بازی نادرست از آن پدر مهربان و نمونه باشد. کوشش هر سه در این بود که گناهکار اصلی را در این ماجرا بیابند و انتقام خود را بگیرند.

و حالا قاضی؟ می خواهم بشنوم که تو در دهان قاضی

صلاح الدین

چه خواهی گذاشت؟ بگو!

قاضی حکم کرد: «اگر بی فوت وقت پدرتان را در محکمه حاضر نکنید، تقاضایتان را رد خواهم کرد. خیال کرده‌اید که من این جا نشسته‌ام تا حل معما کنم؟ یا می‌خواهید آن قدر صبر کنید تا انگشتی اصل، خود دهان باز کند؟ ها! راستی گفته‌اید از خصوصیات این انگشتی آن‌که دارنده‌اش را نزد خدا و مردم عزیز می‌کند. این قضیه باید تعیین کننده باشد! کدام یک از دو برادر، برادر دیگر را بیشتر دوست دارد؟ خوب بگویید بینم! سکوت می‌کنید؟ پس شاید که این انگشتی‌ها اثرشان به دارنده‌ی انگشت برمی‌گردد و نه به دیگران؟ چون این طور که من می‌بینم هر یک از شما خود را بیشتر از دیگری دوست دارد. آه! که هر سه‌ی شما فریب خورده‌های فریبکاری! این هر سه حلقه، انگشتی اصل نیست. اصل آنها شاید که گم شده و پدرتان برای پنهان این فقدان، سه انگشتی یک شکل به جای یکی سفارش داده است».

عالی است! عالی است!

صلاح الدین

و قاضی چنین ادامه داد، «اگر پند مرا به جای حکم من نمی‌پذیرید: پس خدا حافظ! ولی پند من چنین است: هر یک از شما مسئله را همان طور بپذیرد که هست. هر یک از شما چنان پندارد که از پدر انگشتی اصل را دریافت کرده است. شاید که پدر بیش از این تاب تحمل انگشتی یگانه را در خانه‌ی خود نداشت، چون

نمی‌خواست هیچ‌یک از پسران عزیزش را بر دو پسر دیگر، مقدم بدارد. پس حالا! هر یک از شما فارغ از هرگونه پیشداوری و بهانه‌جویی به دنبال عشق و محبتی برود که از معجزه‌ی انگشتی انتظار آن را دارد. اگر این عشق و محبت با خلوص و پاکدلی و بندگی بی‌چشم‌داشت خداوندی، همراه شود اثر معجزه‌آسای آن به فرزندانان و از فرزندانان به فرزندانان می‌رسد: و من هزار هزار سال دیگر شما را به این مسند قضا که قطعاً قاضی بصیرتر از منی بر آن نشسته است، دعوت می‌کنم که به شما خواهد گفت: بروید به امان خدا! – و این بود آخرین کلام آن قاضی عادل و فروتن.

صلاح‌الدین
ناتان

الله و اکبر! الله و اکبر!
صلاح‌الدین، حال اگر تو خود را آن قاضی مصلح موعود می‌پنداری...

صلاح‌الدین

(درحالی‌که خود را به طرف ناتان می‌اندازد و دست او را در دست خود می‌گیرد) من خاک بی‌ارزش بیابان؟ من ناچیز؟ الله و اکبر!

ناتان
صلاح‌الدین

سلطان، تو را چه می‌شود؟
ناتان! ناتان عزیزم! هنوز هزار هزار سال آن قاضی مصلح فرانسیده، و مسند قضای او، مسند قضای من نیست. برو! برو! ولی با من دوست بمان.



Herausgegeben von der Lessing-Akademie
nach einer Idee von Frau E. Niemann (Wolfenbüttel),
unterstützt durch eine großzügige private Spende.



Lessing-Akademie
Schlossplatz 2 · 38304 Wolfenbüttel
Tel.: (05331) 808-227 · Fax: (05331) 808-248
E-mail: lessingakademie@hab.de · www.lessing-akademie.de